

کتاب

اصحاب استجاره و مسجد سہلہ

{ کرامت‌ها و برکات استجاره در مسجد سهله؛ ارتباط با کارگزار ناحیه مقدسه

❖ مرحوم علامه نهایندی {۱۲۷۸-۱۳۶۹ هـ.ق} (در کتاب عبقری الحسان ج ۲ ص ۷۹، عبقریه ۵، الباقوت الأحمر یاقوتة ۱۹) نقل کرده است: دیدن زاهد متقی و ناسک منزوی، آقای مشهدی محمد علی جولاً (نساج) دزفولی است آن بزرگوار را در غیبت کبری، و شناختنش آن حضرت را در حین تشرّف؛ دیدم به خطّ جناب مستطاب، عمدة العلماء الأعلام و ثقة المسلمین و الإسلام، آقای آقا میرزا محمد باقر (فقیه ایمانی) اصفهانی، صهر مرحوم حجّة الإسلام آقای حاج آقا منیر الدّین البروجردی الإصفهانی (نور الله مرقدہ)؛ بنا بر آنچه که از برای این احقر مکتوب داشته از برای درج در این کتاب مستطاب. و جناب ایشان (میرزا محمد باقر) نقل فرموده اند از سید سند اجلّ اعظم، فقیه و علامه محقق، وجیه علم الأعلام، بحر القمقام، الثّقة العدل الرّکّی، آقای حاج میرزا محمد تقی (موسوی فقیه احمد آبادی صاحب مکمال المکارم) (طاب ثراه)؛ و ایشان هم نقل فرموده اند از ثقه معتمد، جلیل صالح، حاجی خواجه محمد طاهر شوشتری (× دزفولی)، از تجّار مهمّ که فعلاً هم در اصفهان در حیات می باشد، از شخص تاجر ثقه معتمد؛ حاج محمد علی نام (دزفولی)، گفت:

روزی در میان بازار بودم، شخصی تاجر، حاج محمد حسین نام (تبریزی)؛ به من رسید و سؤال کرد: از اهل کجایی؟ گفتم: از اهل دزفول. چون این را از من شنید، پس بنا کرد با من مصافحه و معانقه و اظهار محبّت کردن، و بسیار احترام کرد. و او را شب خانه خود دعوت کرده، و گفت: امشب را بیاید منزل من برای غذا. من قدری خوف کردم که بلا سابقه منزل او بروم، و تأمل نمودم. (وی) از حال من دریافت این مطلب را. گفت: اگر هم خوف دارید، کسی را هم با خود بیاورید، مانعی ندارد. پس من قدری مطمئن شده؛ و وعده دادم، و نشانی خانه را

داد. من شب با همراه خود؛ به خانه او رفتم. دیدم تشریفات و تدارکات زیاد بجا آورده، و انواع اغذیه را مهیا نموده است. پس علت را سؤال کردم، میزبان تبریزی به من گفت: سبب این اظهار محبت از من نسبت به شما؛ به این کیفیت، آن است که: من از دزفول شما فیضی عظیم برده ام، یکی از اهالی دزفول به من محبتی نموده است، در ازای آن محبت هر مرد دزفولی به اصفهان وارد می شود، من یک شب او را میهمانی می کنم. چون شنیدم شما از اهل آنجا هستید، خواستم قدری تلافی آن را به شما کرده باشم؛ داستان را پرسیدم؟ گفت:

آن فیض آن است که: من تمول زیاد دارم، و هیچ اولاد نداشتم، و هر چه نزد پزشکان به معالجه می پرداختم؛ نتیجه ای نمی گرفتم، و هر چه متوسل می شدم؛ خداوند به من اولاد عنایت نمی فرمود، و به این سبب محزون بودم؛ و غصه داشتم، تا آنکه برای توسل به ائمه اطهار علیهم السلام؛ مشرف شدم به عتبات عالیات، در سامراء و کاظمین و کربلا و نجف متوسل شدم، نتیجه ای حاصل نشد. آنجا از اهل علم سؤال کردم که: از برای حاجت مهم، چه توسلی اینجا مؤثر است؟ تا آنکه در نجف اشرف شخصی به من گفت: **عمل استجاره در مسجد سهله** در شب چهارشنبه؛ از مجربات است، که موجب توجه امام عصر (صلوات الله علیه) می شود. اگر چهل شب چهارشنبه به **مسجد سهله** بروی حضرت امام زمان علیه السلام حاجت تو را می دهند. **استجاره** از سابق تا حال هم متداول است؛ که مردان پاک از اهل نجف یا مسافری؛ چهل شب چهارشنبه؛ نماز و اعمال موظفه ای در **مسجد سهله** بجا می آورند، و بعد به مسجد کوفه رفته؛ و در آنجا بیتوته می کنند، و در ظرف این مدت یا شب آخر، خدمت امام علیه السلام مشرف می شوند، و بسا باشد که آنحضرت را نشاسند، و افراد زیادی این عمل را انجام داده، و به مقصود خود نائل شده اند. پس من شروع کردم، و در مدتی، شبهای چهارشنبه به **مسجد سهله** می رفتم، و عمل

(استجاره) آنجا را به نحوي که تعليم کردند، بجای آوردم، تا آنکه در شب آخر در آنجا شخصي را مشاهده؛ به من فرمود: {جواب مقصد تو، پیش مشهدي محمد علي نسّاج، در شهر دزفول است. نزد محمد علي جولاي دزفولي (نسّاج و بافنده) روانه شو، به حاجت خواهي رسيد، حاجت خود را از استاد محمد علي نسّاج از اهالی دزفول بگير} و ديگر کسي را نديدم. و من هم تا آن روز اسم دزفول را نشنیده بودم. پس به نجف آمدم و از دزفول پرسش از بعضي نمودم، پرسيدم نام و راه آن را. به من آنجا را معرفي کردند، پس من برای دزفول حرکت کردم، و مسافرت کردم به آنجا. و با نوکري که همراه داشتم به سوي آن شهر آمدم، چون رسيدم؛ در شهر وارد شدم، طرف صبح اثاثية خود را پیش خادم خود در مسافرخانه گذاشته، و خود برای جستجوی آن مرد حرکت کردم، به نوکر خود گفتم: من کسي را در اين شهر می خواهم پيدا کنم، و تو در منزل بمان. اگر هم دير کردم، در جستجوي من ميا؛ تا من خود بيايم. پس تا عصر، در هر کوچه و محله رفتم و جستجوي مشهدي محمد علي نسّاج را کردم. کسي او را نمی شناخت. تا بالأخره به شخصي رسيدم که جولاي را می شناخت؛ و گفت: بافنده است، و در لباس و زي فقراء است، و با وضع شما (تجار) تناسبی ندارد. من روانه شدم؛ تا آنکه آخر الأمر؛ پس از زحمات زيادی؛ بعد از ظهر پيدا کردم، به کوچه ای رسيدم. از کسي پرسيدم، نشان داد که سر اين کوچه دگان او است. چون به دگان او رسيدم، شخصي را ديدم پيراهن و شلوار کرباسي در بر دارد، دگان بسيار کوچکي دارد، و در محلی که تقريباً یک متر در دو متر بود؛ نشسته؛ مشغول نسّاجی است. پس من پیش رفتم، قبل از اينکه با او تکلم کنم؛ به مجرد آنکه مرا ديد، ناگاه سلام نموده؛ و اسم مرا برد؛ و گفت: حاج محمد حسين؛ سلام عليك. مطلب و حاجت شما روا شد؛ خداوند به شما پنج اولاد پسر عنایت فرمود، (x

خداوند، چند اولاد پسر به تو مرحمت می کند. و عدد آنها را هم گفت) و به همان عدد هم اولاد پیدا کردم. من بسیار تعجب کردم، و در عین حال خوشحال شدم. بسیار متعجب شدم که بلافاصله مرا شناخت و مقصد مرا گفت. استاد محمد علی مرا به دگان خود برده، بعد از اجازه؛ بروی داخل شدم، نشستم در دگان او. دانست که من غذا نخورده ام. سینی چوبی با کاسه چوبی آورد؛ که در آن قدری ماست بود، با دو دانه نان جو. چون ناهار را خوردم و نماز خواندم، تقاضا کردم که شب را پیش آن مرد بمانم، و علت آن بود که ببینم این مرد شبها به چه کار مشغول می شود؛ که بدین مقام رسیده است، اظهار کردم که: من امشب مهمان می باشم. استاد محمد علی گفت که: حاجی! من خانه ندارم، منزل من همین جا است، و هیچ روانداز ندارم. و شب؛ شما سرما می خورید، در جواب گفتم: من به همین عباي خود اکتفا می کنم، و خود را در لای پالتو حفظ می کنم. پس اجازه داد. و شب را ماندم و متوجه بودم که این شخص به چه کار از اوراد و به چه نحو به تهجد مشغول می شود؟! چون شب شد، دیدم اول مغرب اذان گفت، و نماز مغرب و عشاء را خواند. و بعد از آن، همان سینی و کاسه را آورد، با ماست و چهار دانه نان جو، در طبقی چوبی پیش رویم گذاشت، من با آنکه به خوراکیهای خوب و لذیذ معتاد بودم ولی با او شرکت کردم، و بعد از صرف غذا؛ قطعه پوستی که داشت به من داد، و گفت: تو میهمان مائی، بر روی آن بخواب، و دیدم خودش بر زمین گرفت خوابید، و به هیچ کاری مشغول نشد تا اول اذان. من هم خوابیدم. تا اول اذان فجر؛ نزدیک سپیده صبح از خواب برخاست، و اذان گفت و نماز خواند، و تعقیب مختصری هم خواند، و سپس دنبال چرخ نساجی خود رفته، و نشست سر کار خود، و مشغول نساجی شد، من بسیار بر تعجبم افزوده شد، که این مرد به هیچ عملی مشغول نیست، و در عین حال حائز چنین مقامی است! پس

صبح من به او گفتم: من اینجا آمدم دو مقصد داشتم، یکی را گفتمی انجام گرفت، دیگر آن است که به چه عملی به این مقام رسیدی؟ که امام علیه السلام مرا به تو محوّل فرمود و از نام و ضمیرم اطلاع داری؟ و پرسیدم که: شناختن شما مرا و اسم و مقصد مرا از کجا است؟ گفت: حاجی به مقصد خود رسیدی، دیگر چه کار داری؟ حاجت داشتی روا گردید، و برو. من اصرار کردم. به او گفتم: تا نفهمم نمی‌روم، و چون میهمان شمایم به پاس احترام میهمان باید مرا خبر دهی؛ سپس آغاز سخن کرده به من گفت: من در این محلّ به کسب خود مشغول بودم، هرچه از نساجی بهره می‌برم را جمع می‌کنم، موقع خرم‌ن که جو ارزان است؛ جو خریده؛ و تمام آنرا می‌دهم به یک زنی، او برای من آرد نموده؛ و چهار قرص، دو هنگام صبح؛ و دو هنگام شب؛ می‌آورد، و من با ماست می‌خورم، و این عادت من است. در مقابل این دگان خانه ستمکاری است، سپس گفت: می‌بینی آن خانه عالی را از دور؟ منزل یکی از اعیان لرها است. هر سال، پنج، شش ماه می‌آید اینجا، و چند سرباز با او است. در میان آنها یک سربازی لاغر اندام بود. که از آن محافظت می‌نمود. روزی این سرباز آمد پیش من؛ و قدری توقّف نمود، و دید این زن برای من نان جو آورد، و من با ماست خوردم، داستان را سؤال کرد، و گفت: تو در امر نان خود؛ چه می‌کنی؟ برای خود؛ از کجا خوراک تهیّه می‌کنی؟ من شرح دادم، گفتم: اوّل سال یک خروار (بقدر روزی چهار دانه نان جو) که لازم دارم، جو می‌خرم، و آرد می‌کنم، و از آن هر روزی دهم طبخ می‌کنند. و زن و فرزند هم ندارم. او خوشحال شد، گفت: در اینجا من مستحفظم، و خوش ندارم از مال این ظالم تصرف کنم، آیا شما قبول زحمت مرا می‌کنید؟ ممکن است که من هم به شما پول بدهم، و شما همانطوری که برای خود می‌خرید؛ برای من هم خریداری نمائید؛ و همان قدر هم برای من تهیّه کنی؟ چنانچه قبول زحمت فرمائی، برای من

نیز یک خروار جو خریداری کن، و به این زن بسپارید؛ که هنگام ظهر و عصر؛ دو قرص برای من بیاورد، و به من تسلیم نماید. قبول کردم. گفتم: بی، من این کار را برای شما می‌کنم. آن شخص پول آورد، و من به همین منوال جو خریدم، و به آن زن دادم، و آن مرد هر روز هنگام ظهر و شب می‌آمد؛ دو قرص (چهار دانه نان جو) خود را می‌گرفت از من، و می‌رفت، تا آنکه اتفاقاً یکروز ظهر؛ دیدم نیامد. قدری طول کشید. رفتم از رفقای او از حال او پرسیدم. گفتند: امروز کسالت پیدا کرده، و در این مسجد خوابیده است. من رفتم در آن مسجد، دیدم او را افتاده است. چون احوال او پرسیدم، و از حالش جو یا شدم، و خواستم برایش طبیب و دوا تهیه کنم، گفت: احتیاجی نیست، و من امشب تا فلان ساعت؛ از دنیا می‌روم، آن آردهائی که از من پیش آن زن است؛ همه را به شما بخشیدم، و هر چه از جو هم پیش تو ماند، خود بردار. و کفن من در فلان جا است. تو در دگان مواظب باش. چون نصف شب سپری شود؛ درب دگان آمده، تو را اطلاع می‌دهند، شب هر کس آمد؛ تو را طلبید، اطاعت کن او را؛ تو بیا و هر چه دستورت دهند عمل کن، اگر کسی شما را صدا زد؛ که با او جنازه مرا برداشته و دفن کنید، شما با او کمک کنید؛ خواستم شب در نزد او بمانم، اجازه نداد، و گفت: برو، من نیز اطاعت نمودم. قبول کردم، پس من آمدم در دگان. چند ساعتی که از شب گذشت، (x نیمی از شب رفته بود) که درب دگان زده شد، و کسی آمد، مرا صدا زد، گفتند: استاد محمد علی! برخیز؛ بیرون بیا، جنازه فلان را برداریم و دفن کنیم، من برخاستم، از دگان بیرون آمده، آمدم با او، او جلو؛ و من در عقب او می‌رفتم، تا رسیدیم به درب مسجد. و به داخل مسجد رفتم، دیدم آن سرباز نظامی در آن مسجد فوت کرده، و از دنیا رفته بود. و دو نفر در آنجا حاضر بودند، امر فرموده به من گفتند که: حرکت دهم بدن او را به جانب رودخانه؛ اجابت

کردم، جنازه را با کفن برداشتیم؛ آوردیم بیرون شهر، نزد چشمه آبی. در کنار شطّ، دستور دادند، آن دو نفر او را غسل داده؛ کفن کردند؛ و من کمک می‌کردم، تا از غسل و کفن و دفن او فارغ شدیم. پس از انجام کفن و دفن؛ نماز بر او گزاردیم و آوردند درب مسجد؛ او را دفن کردند. ایشان رفتند. من هم برگشتم درب دگان خود، بدون آنکه سؤالی از ایشان بنمایم. پس یکماه تقریباً گذشت. یکشب دیدم درب دگان زده شد، کسی در میان تاریکی شب؛ مرا صدا می‌زند. درب را گشودم. کسی گفت: بیرون بیا، من بیرون آمدم، فرمود: استاد محمّد علی؛ آقا شما را کار دارد، تو را طلبیده اند. با من بیا، من تصوّر کردم (مقصود از آقا) از خوانین لُر است، متأثر شدم؛ با من چکار دارد؟ ولی من برخاستم، آمدم و با او رفتم، او از جلو؛ و من از عقب او، می‌رفتم با ایشان تا بیرون شهر، از شهر خارج شدیم، در صحرائی وسیعی. با آنکه اواخر ماه بود؛ ولی صحرا مانند شبهای مهتاب؛ روشن بود، و زمینها سبز و خرم، ولی ماه پیدا نبود، در فکر فرو رفته؛ و تعجب می‌کردم، ناگاه به صحرائی لور (اندیمشک فعلی) رسیدیم، دیدم؛ بیابان مانند روز روشن است، مجلسی است، از دور دیدم؛ جمع بسیاری از آقایان نشسته اند دور یکدیگر، و یک نفر مقابل آنان ایستاده، ولی در بین ایشان شخصی از همه باجلاتر در صدر قرار گرفته است، يك نفر جلیل و از همه بالاتر بود، به نحوی که هول و هراس مرا ربود، و استخوانهایم به صدا درآمدند. و بقدری آن صحرا، آن موقع روشنی و صفا داشت؛ که به وصف نمی‌آید. مردی که همراه من بود گفت: قدری جلوتر بیا، رفتم، و بعد توقّف کردم، آن نفر ایستاده گفت: بیا، بیم نداشته باش، قدری پیشتر رفتم؛ آن آقای که در بین آن جمعیت بود؛ و میان آنها از همه محترم تر بودند، و از همه برتری داشت؛ تا ما را دید؛ به من فرمودند که: بخاطر خدمتی که به شیعه ما نمودی؛ می‌خواهیم منصب سرباز را به تو بدهیم. می

خواهیم تو را بجای آن سرباز نصب کنیم، برای حقّ آن خدمتی که با او کردی؛ در امر تهیه نان او. و به یکی از آن عده فرمود: منصب سرباز را به او بده، این مرد را به جای آن نظامی نصب کنید! من چون ملتفت واقع مطلب نبودم، **عرض کردم:** من کاسب و بافنده هستم، مرا به سربازی و سرهنگی چه؟ می پنداشتم می خواهند مرا به جای سرباز؛ نگهبان قرار دهند، **من کجا از عهده سربازی بر می آیم! و این چه کاری است؟ سرباز خیلی ترقّی کند؛ منصب سلطانی پیدا می کند. من نمی خواهم نظامی شوم،** گفت: چرا؟ گفتم: نان حلالی از نساجی به دست آورده می خورم، و طالب دنیا نیستم، زیرا عاقبت و آخرین درجه نظامی شدن؛ سلطنت است، و من سلطنت نمی خواهم. تبسّمی فرمود و گفت: امر چنان نیست که تو گمان کردی. منصب او را می خواهیم به تو دهیم، منصب سرباز را به تو می دهیم، و نمی خواهیم سرباز شوی، **باز حرف خود را تکرار کرده و گفتم: مرا چه به سربازی؟! در این هنگام یکی از آنان فرمود:** این شخص عامّی است، پس آن شخص که همراه با ایشان آمدم، گفت: این بزرگوار، حضرت صاحب الامر (صلوات الله علیه) می باشند. و تو را به جای او در رسیدگی به امر مردم نصب کردند، نه آنکه سرباز و نظامی شوی! پس من عرض کردم: سمعاً و طاعةً. آنوقت امام زمان علیه السلام فرمودند: تو را بجای او گماشتم، و به تو دادیم منصب او را، به دگان خود برو، و بجای خود باش، هر موقع فرمانی به تو دادیم، انجام دهی. و هر وقت کاری را به تو رجوع کردیم؛ انجام ده. من برگشتم. و در بازگشت؛ هوا را تاریک دیدم، و از آن روشنی و سبزی و خرّی هم در صحرا خبری نبود. از آن شب به بعد؛ دستورات آقا، یعنی حضرت صاحب الزّمان ارواحنا له الفداء به من می رسد، یکی از آن فرمانها؛ و از جمله دستورات آنحضرت؛ انجام گرفتن مقصد و حاجت تو بود. این پیغام بود که به تو دادم، در امر اولاد شماست، که انجام دادم. والسلام.

توضیحات

{۱}. این واقعه را حاج میرزا محمد طبیب زاده احمد آبادی نیز (در کتاب الشمس الطالعة ص ۲۷۶) از حاج محمد طاهر دزفولی نقل کرده است، همچنین آقا سید محمد جواد، معروف به شاه (که یکی از سادات موثق و ادیب و خلیق و از ائمه جماعت دزفول است) از همسایه خود به نام حاج نور الله کجباف از تاجری از اهالی تبریز (بنام حاج محمد حسین تبریزی) نقل نموده است، همینطور، مرحوم آیت الله حاج شیخ عباس هاتف قوچانی وصی مرحوم آیت الله قاضی، از یکی از رفقای اصفهانی شان آنرا روایت کرده اند، البته هر کدام با تبیین برخی جزئیات بیشتر؛ که گزارش فوق با آنها تکمیل شده است.

{۲}. در برخی نقلها، بجای بیان مشاهده شخصی در بیداری، آمده است: {وقوع مشاهده بین خواب و بیداری}، و در برخی دیگر: {در خواب} ذکر شده است. اصل واقعه مشاهده در بیداری و ملاقات با شخصی بوده که بعد از اتمام کلام از نظر غائب می شود، اما تفاوت صورت مشاهده در نقل واقعه؛ برحسب تحمل عقول و قلوب مستمعین بوده؛ که برخی رؤیت حضرت مهدی علیه السلام در زمان غیبت را منکرند، و یا وقوعش برای هر کسی مستبعد می دانند.

{۳}. محمد علی جولا از کارگزاران حضرت صاحب الامر علیه السلام در دزفول بوده است، و مرتبه او "کارگزاری مقیم و موردی" است، که در محل مقیم بوده، و مواردی برحسب مصلحت به وی ارجاع می شود، و این مرتبه پائین تر از مرتبه "کارگزاران سیار و مستمر" است، که همواره در تمام شبانه روز؛ اموری در سر تا سر عالم به آنها ارجاع می شود، و بطور سیار مشغول خدمت هستند، و بالاتر از این مرتبه؛ کسانی هستند که همواره مصاحب و همراه شخص حضرتش می

باشند، و در این بین نیز مراتب متعددی است؛ همچون سفیر و وکیل، اما مرتبه ابواب حضرات ائمه علیهم السلام؛ بالاتر از همه اینهاست، و هر امام علیهم السلام در هر زمان يك باب دارد، مگر اینکه او رحلت نموده؛ و دیگری بجایش منصوب شود، اما باب امام عصر علیهم السلام در زمان غیبت؛ مانند خود حضرتش؛ مستور می باشد، و مدعی باییت در طول دوران غیبت کذاب و مردود است، فلذا آنچه در برخی کتب و السنه شایع شده که مرحوم محمد علی نساج؛ از ابواب حضرت امام مهدی علیهم السلام بوده؛ صحیح نمی باشد، چه اینکه حضرتش را در هر زمان؛ يك باب بیشتر نیست، و آن باب هم در غیبت کبری مستور است، و آنچه در این السنه آمده؛ ناشی از بی اطلاعی از مراتب خواص حضرات ائمه علیهم السلام است.

{۴}. مرحوم استاد محمد علی نساج (جولا) دزفولی، شخصی غیر از ملاقلی {مولی قلی} یا ملا محمد قلی جولا کومالکی شوشتری} است، هرچند هر دو در يك عصر می زیسته اند. بنابراین آنچه اخیراً در السنه عامه و برخی از کتب؛ {مربوط به اتحاد این دو نفر (استاد محمد علی دزفولی و ملاقلی شوشتری) و یکنفر انگاشتن آنها} متداول شده؛ صحیح نمی باشد.

{۵}. منشأ اشتباه و یکی دانستن این دو نفر؛ تشابه شغلی (جولایی و بافندگی)، و مشابهت اسمی (ملا محمد علی - ملاقلی)، و قرب محلی (دزفول - شوشتر)، و ارتباط با ناحیه مقدسه می باشد، بلکه این اشتباه و مخلوط کردن و یکی دانستن؛ به شخص ثالثی در همین عصر نیز سرایت کرده؛ که او هم شغلش جولایی و بافندگی؛ و اهل دزفول؛ و با واسطه مرتبط با ناحیه مقدسه بوده است، و حکایتی هم در باب هشدار و انذار یکی از اهل علم محلشان داشته است، اما با این تفاوت که ملاقلی انذار سید علی شوشتری نموده (در ایامی که قضاوت می نموده) برای اشتباه در حکم بخاطر شهادت ناحق توسط یکی از اطراف

دعوا، و جولای دزفولی سوم؛ انذار سید محمد دزفولی (از شاگردان شیخ انصاری) نموده؛ که مشغول قضاوت نیز بوده است، و بخاطر جعل اجازه به نام شیخ انصاری؛ و گرفتن وجوه شرعیه از مردم به اجبار، مؤاخذه شده، و عاقبت هر دو شخص بصلاح و سداد منتهی شده است.

{۶}. ملاقلی (مولی قلی) جولای شوشتری، راهنمای معنوی مرحوم آیت الله سید علی شوشتری (۱۲۴۲-۱۲۸۳ ه.ق) بوده، و روش تربیتی شاگردان معنوی سید شوشتری (مانند شیخ انصاری و آخوند ملاحسینقلی درجزینی همدانی) به او منتهی می شود، اگرچه مرحوم شیخ انصاری قبل کثرت به نجف؛ و شاگردی سید شوشتری؛ در دزفول از مرحوم سید صدر الدین کاشف دزفولی (از شاگردان مرحوم آیت الله آقا محمد بید آبادی) استفاده تربیتی و معنوی می نموده است، اما نهایتاً ارتباط معنوی شان با ایشان (کاشف و بید آبادی) نبوده، و با سید شوشتری بوده، و ایشان نیز با مرحوم ملاقلی جولای مرتبط بوده است. {واژه "قلی" در زبان ترکی؛ معادل "عبد" در زبان عربی؛ و "بنده" در زبان فارسی است، (مولی قلی = بنده مولی)} هرچند که به برکت این مقدمات؛ همچون استادش سید علی شوشتری و راهنمای او (مولی قلی)؛ شیخ انصاری نیز به شرف ارتباط مستقیم با ناحیه مقدسه نائل گردید.

{۷}. البته موضوع ارتباط ملاقلی با ناحیه مقدسه؛ امر مستقلی از روش تربیتی (که مقدمه اتصال معنوی به آن ناحیه مبارکه است) بوده، و وجود این ارتباط ذکر شده است، و برای اثبات آن نیاز به خلط بین این دوسه نفر نیست، همچنانکه ارتباط مرحوم آیت الله سید علی شوشتری و مرحوم آیت الله شیخ مرتضی انصاری و مرحوم آیت الله سید علی قاضی با ناحیه مقدسه مسلم بوده؛ و درباره اش وقایعی نیز ثبت شده است.

{۸}. مرقد شریف محمد علی جولا در کنار مرقد سرباز گمنام دزفولی در مسجد کجبافان (کجبافون - قزبافان) دزفول؛ که امروزه مسجد علوی نام دارد، در شهر دزفول (خیابان ساحلی شهید منتظری نزدیک پل قدیم کوچه انصار المهدی عاشقین) مشهور و مورد احترام خاص و عام می باشد، بطوریکه از مرحوم حاج سید اسد الله نبوی؛ از علماء دزفول؛ نقل شده که: ما به احترام جناب جولا؛ به این محلّ که می رسیدیم؛ این قسمت را پیاده می رفتیم! در میان عامه مردم دزفول هم؛ زیارت این مزار؛ چهل شب چهارشنبه؛ برای قضای حوائج مجرب و معروف است.

{۹}. مرقد ملاقلی (مولی قلی) جولا شوشتری، در شوشتری می باشد، و آنچه در برخی السنه مطرح شده؛ که در وادی السلام نجف است؛ صحیح نمی باشد، چه اینکه وی روز قبل از وفات؛ در وادی السلام نجف با مرحوم آیت الله سید علی شوشتری ملاقات نموده، و خبر وفات خود در فردای آن روز را داده؛ و با ایشان وداع کرده است، و اگر مرحوم ملاقلی بنا داشت که در وادی السلام دفن شود؛ همانجا به سید علی شوشتری (که وصیش بود) می سپرد تا فردا بعد از فوت؛ جسد او را در وادی السلام دفن کند، نه اینکه در روز قبل وفات؛ وادی السلام باشد، و معذک مراجعت به شوشتر نموده، و در شوشتر رحلت کرده، و به شخصی بسپارد تا جنازه او را به وادی السلام نجف منتقل کند! (بنابر آنچه در آن السنه طرح شده است).

{۱۰}. رویکرد جولا؛ در اکتفا به واجبات و ضروریات و عدم قیام به مستحبات در حضور تاجر تبریزی؛ برای ناکام نمودن کنجکاوای او؛ و محافظت بر برنامه ها و التزامات خود بوده است، ضمن تعلیم این امر که با مواظبت بر واجبات از فرایض؛ و نیز پرهیز از مشتبهات و لذایذ؛ و قناعت به طیبات ولو غذای بسیار ساده، موجب فراهم شدن توفیقات عالیّه (مانند ارتباط با ناحیه مقدسه) می گردد.

{۱۱}. اینکه کارگزارانی از ناحیه مقدسه به زی و شغل سربازی یا نگهبانی باشند؛ محدود به آنچه در این واقعه یاد شد؛ نبوده، و مکرراً در نواحی و زمانهای دیگر نیز افرادی مانند ایشان وجود داشته اند، مثل: سرباز عبد الغفار خوئی مدفون به قبرستان دارالسلام (درب سلم) شیراز، یا کشیکچی (نگهبان) سرای فخر در بازار اصفهان، و آنکه در اصفهان قبرش مزار خاص و عام بلکه منشأ وصیت بزرگان علماء به دفن در پائین پای او شده است. همچنانکه شغل‌های ساده جولایی شعربافی نساجی بافندگی نیز بطور متعدد در میان کارگزاران ناحیه مقدسه دیده شده؛ همینطور منش ساده و بی‌الایش؛ و مواظبت بر لقمه حلال؛ و تهیه خوراک از طیبات؛ و زهد در دنیا؛ و اکتفای به روزی مقدر؛ و شاکر بودن بر محدودیت آن، جزو اوصافشان؛ بطور شایع بوده و هست. و نیز حاجتمندی خواسته‌های مشابه مانند طلب فرزند، یا درمانده شدن در راه سفر حج و زیارت و اغاثه ناحیه مقدسه به وسیله ایشان نیز بسیار اتفاق افتاده است. فلذا این تشابهات و اشتراکات؛ اگر در وقایعی مجتمع شوند، نباید سبب تصور اتحاد آن وقایع بشود، چه ممکن است در يك دوران؛ جولا و شعرباف و سرباز و نگهبان‌های متعددی به کارگزاری مشغول بوده، و در همان دوران؛ افراد متعددی در راه سفر حج و زیارت در مانده شده، و یا حاجت فرزندخواهی داشته باشند، اما وقایع متعدده و توسط اشخاص مختلفی اتفاق افتاده باشد، و حتماً به معنی اتحاد وقایع و اختلاف نقل نیست، هرچند گاهی ناقلین و روات در کتابها؛ در بازگویی و انتقال جزئیات وقایع ممکن است اشتباه کرده؛ و جزئیات وقایع دیگری را بجای آن نقل کرده باشند، که این امور بر فرض اتفاق بیافتد؛ ضرری به صحت آن وقایع نرزد؛ و خللی در اعتبار آنها وارد نکرده؛ و مانع استفاده پندآموز از نتایج آن مطالب نبوده؛ ازین رو اهل بصیرت با امور جزئیة؛ از نتایج باز نمی‌مانند.

{۱۲} مشابه واقعه توسل تاجر حاج محمد حسین تبریزی {به حضرت صاحب الامر علیه السلام در مسجد سهله برای اولاد خواهی؛ و حواله به کارگزار مقیم شان در دزفول (محمدعلی جولای دزفولی)}؛ واقعه دیگری از تاجر ابراهیم اصفهانی می باشد که مالباخته در مانده در راه حج و استغاثه {به حضرت صاحب الامر علیه السلام و اغاثه حضرتش او را بوسیله کارگزار سیارشان در اصفهان (علو شوشتری) و بردن او به حج و برگرداندن او؛ و عرض حاجت برای پسر خواهی؛ و حواله به کارگزار مقیم شان در شوشتر (محمدعلی شعرباف شوشتری) داده شده} و سفر هر دو تاجر به آن شهرها و یافتن و پاسخ گرفتن آنها و میهمان شدن و شرح رسیدن به این منصب (پرسیدن) که هر دو بواسطه سرباز کارگزار ناحیه مقدسه بعد از مدتی تامین نان طیب آنها، و بعد از وفاتشان بدان نائل شده اند.

❖ دو واقعه دیگر مربوط به دو تاجر دیگری (بدون ذکر نام) نیز ذکر شده، که ضمن تفاوتها؛ شباهتهایی در برخی جزئیات؛ با واقعه تاجر اصفهانی دارد، این سه گزارش مرتبط یا مشابه؛ بواسطه علماء بزرگ و عدول و سرشناسی نقل شده است؛ اگر هر کدام واقعه مستقلی بوده؛ یا گزارشهای متفاوت از يك واقعه باشند، در هر صورت نکات مفیدی در هر کدام هست؛ که مکمل معرفت در این باب می باشد، و اگرچه بنای ذکر وقایع در این رساله؛ بر نقل آنهاست که به عمل استجاره و مسجد سهله مربوط می شود، اما از آنجا که این وقایع در ادامه و توضیح واقعه اول؛ که نتیجه عمل استجاره و برکات مسجد سهله می باشد، لذا از نقل آنها نمی گذریم، ذکر تفصیل این وقایع؛ موجب حظ و لذت بیشتر اهل حق؛ از ذکر مولا حضرت صاحب الزمان علیه السلام و یاد کارگزاران ناحیه مقدسه می گردد، در این وقایع سخن از دو صنف از کارگزاران ناحیه مقدسه {آورندگان بار و اموال، و پیغام آوران، و نیز کارگزاران مقیم و سیار} شده است.

مرحوم آیت الله سید محمد جزائری {۱۳۳۴-۱۴۱۱ هـ.ق} نقل کرده است:
 حکایت نمود طبیب لیبیب؛ تقوا و تعبّد سداد، حاج محمد جواد طبیب (طاب ثراه)،
 از حضرت عمده العلماء العاملين و نخبه الفقهاء الأکرمین، المرحوم الحاج آقا
 السید علی اکبر الخوئی (۱۲۸۵-۱۳۷۱ هـ.ق) {والد آیت الله سید ابوالقاسم خوئی،
 مرجع تقلید} {رضوان الله علیهما}، مقیم مشهد مقدّس (از ۱۳۴۶ هـ.ق)، و این حکایت
 را در مشهد از ایشان شنیده بود، و نیز همین مطلب را از ایشان نقل نمود حاج
 آقا سید محمد علی حکیم شوشتری، مقیم خرّمشهر؛ و هر دو به یک مضمون
 حکایت را از سید معظّم له (سید علی اکبر خوئی) نقل کردند که فرمود: برای من
 نقل نمود علامه عصره و نابغه زمانه، الحاج آقا نجفی اصفهانی (طیب الله رسمه)،
 {۱۲۶۲-۱۳۳۲ هـ.ق} که: در اصفهان، روزی از خانه خود به مدرسه می رفتم (بعد
 ۱۳۰۱ هـ.ق) که طلاب را درس گویم. بین راه جنازه ای را دیدم که به دوش
 معدودی، رو به مغسل می بردند، و در عقب آن، خیر الحاجّ والمعتمدین، الحاج
 ابراهیم تاجر اصفهانی بود. چون مرا دید، به من گفت: بیایید و صاحب این
 جنازه را تشییع کنید. گفتم: برای تدریس طلاب می روم، وقت مُصَيِّق است.
 گفت: امروز درس را تعطیل کن که اهمّیت این کار بیشتر است، و برای
 صاحب این جنازه حکایتی است که پس از تشییع برای تو نقل می کنم. چون از
 تشییع فارغ شدیم، حاج ابراهیم گفت:

چون من برای اداء فریضه حج به مکه می رفتم، با قافله حاجّ (حجاج)، تا به
 محمودیه، که چهار فرسخی کاظمین است، رو به کربلا رفتم. شب را در آن قصبه
 بودیم. چون صبح خواستیم حرکت کنیم، من ملتفت شدم که عدولم (=
 خورجینم / عدل هایم = عدل: بسته بندی اثاثیه و منسوجات) که در آن تمام
 لوازم سفر و پول خرجی مسافرتم بود، پیدا نیست. مضطرب شدم به رئیس قافله

گفتم. در صدد تفحص و جستجو برآمده، دو سه ساعتی جستجو کردند، و اثری نیافتند. به من گفتند: ممکن نیست بیش از این قافله را معطل کنیم، بگذار برویم کربلا، در آنجا فحص و جستجوی نماییم، شاید پیدا شود. حرکت کردیم، به کربلا رسیدیم. دو روز در کربلا بودند. هر چه تفحص کردیم، اثری نیافتیم. اهل قافله از من عذرخواهی کردند، و مرا وداع نموده، رفتند، و من محتاج و معطل به جا ماندم. وقتی که رفتند، من متوجه پریشانی و بیچارگی خود گردیده که: از طرفی برای حج آمده بودم؛ و نرفته ام، و از طرفی وضع معاشم مختل و در هم است. هم و غم شدید برایم دست داد. در حرم مطهر حضرت ابی عبد الله علیه السلام رفته که دلم را خالی کنم. بی اختیار گریه شدید برای من دست داد. چون صیحه می کشیدم و وضع گریه ام از متعارف خارج بود، مردم به من متوجه می شدند. من خجالت کشیدم. با خود گفتم که: باید به جای خلوتی بروم و دلم را خالی کنم. خیمه گاه (حسینی علیه السلام) را نظر گرفته، در آنجا رفته؛ مشغول گریه و زاری شدم، تا شب شد؛ به منزل آمدم، و فردا نیز به همان جا رفته؛ مشغول گریه شدم تا هنگام شام، و روز سوم نیز رفته، به گریه و زاری مشغول شدم. وقتی که روز بالا آمد، شخصی با لباس متعارف عرب از راه گذشت. به من متوجه شد. فرمود: چرا گریه می کنی؟ تو را چه می شود؟ **از سؤال او اذیت شدم. با خود گفتم که: بالای درد خود، این شخص هم می خواهد از من آگاه شود. جوابش را نگفتم. دفعه دوم سؤال کرد. برای اینکه او را از خود رد کنم، به او گفتم:** شخصی هستم از اهل ایران که با قافله حج آمده ام، عدول خود را گم کرده ام. چون این را گفتم، متوجه به عقب سر خود شد و فرمود: علو. علونامی که در کاروانسرای فخر در اصفهان حمالی می کرد، که صاحب همین جنازه است، حاضر شده، عرض کرد: بلی. فرمود: فردا همین وقت؛ عدول این مرد را حاضر

نموده، به او بده. شخص اوّل رفت. علّو به نزد من آمد، گفت: فردا همین وقت؛ در همین جا بیا؛ و عدول خود را تحویل بگیر. و علّو نیز برفت. من با خود فکر کردم که: آیا این قضیه را که مشاهده کردم، واقعیتی دارد، یا از خیالات و تجسّمات وهمیه و خیالیه است؟ به هر حال از غرابت مطلب، نفسم باور نمی کرد. خواستم مشغول گریه شوم، گریه ام نمی آمد! و حالت گریه از من برطرف شده بود. برخاستم و به خانه رفتم، و تا فردا در فکر و خوف و رجا بودم. فردا به همان مکان رفتم. سر همان ساعتی که علّو وعده فرموده بود، حاضر گردید، و عدول را همراه داشت؛ زمین گذارد، و فرمود: ای میرزا ابراهیم، عدول خود را تحویل بگیر. نگاه کردم، دیدم همان عدولی است که گم کرده ام. فرمود: در آن را باز کن، و اثاث خود را ملاحظه کن. ملاحظه کردم؛ همه را به جای خود یافتم. از او تشکر کردم. به او گفتم: آیا تو علّو شوشتری نیستی که در کاروانسرای فخر مشغول حمّالی می باشد؟ گفت: بلی. گفتم: آن شخص کی بود؛ که به تو سفارش نمود؛ عدول مرا آوردی؟ گفت: حضرت مولی امام زمان (صلوات الله علیه) بود. گفتم: راستی که امام زمان (صلوات الله علیه) بود؟ گفت: بلی. گفتم: پس از کجا تو به این مقام رسیده ای؟ گفت: تو را چکار؟ تو عدول خود را بگیر و برو. چون خواست از من مفارقت کند، در دلم افتاد که از او خواهش کنم؛ مرا به مکه برد. گفتم: تو می دانی که من برای زیارت حج آمده ام، و اکنون سه روز است که قافله رفته است، خواهش می کنم مرا به ایشان برسانی. گفت: برو و کارهای خود را صورت بده، و لوازم حج را بگیر و تهیه نما؛ دو روز دیگر همین جا حاضر شو، که تو را به قافله خواهم رسانید. این را گفت و برفت. عدول خود را برداشته به خانه آوردم. آنچه امانتی از ایران برای اهل کربلا داده بودند، به صاحبانشان دادم. احرام و لوازم دیگر برای حج تهیه نمودم. روز دوّم در

همان مکان، یعنی در خیمه گاه (حسینی علیه السلام) حاضر شدم. سر ساعت معینه، علّو سوار بر یابویی حاضر گردید. از اسب پیاده شد. عدول را بر اسب انداخت و خود سوار شد و مرا ردیف خود سوار نمود. رو به بقعه و بارگاه حرّ (ریاحی) حرکت نمودیم. من در بین راه با او انس گرفتم. به او گفتم: ای علّو، از تو دو تقاضا دارم: اول: آنکه همین طور که مرا به حج می بری، بیای و مرا از مکه مراجعت دهی. اندک تأملی کرد؛ و گفت: تو چون منظور نظر امام علیه السلام قرار گرفته ای عیبی ندارد، روز چهاردهم ذی الحجّه در فلان ساعت، از فلان دروازه مکه بیرون می آیی. در همان نزدیکی طلی هست. بالای آن می نشینی، من می آیم، و تو را مراجعت می دهم. میرزا ابراهیم گفت: مطلب دوّم این است که، چنانکه خودت می دانی، من اولاد ذکور ندارم. خواهشمندم از امام زمان (صلوات الله علیه) مسألت نمایی، تا خداوند منّان برای من پسرکرامت فرماید. علّو گفت: باکی ندارد، جواب این را در هنگام مراجعت به تو می گویم. اندک زمانی نگذشت که به محلی رسیدند که در آن طلی بود. علّو از اسب پیاده گردید. میرزا ابراهیم را پیاده نمود، و عدول را بر زمین گذاشت، و گفت: همین جا می مانی، تا نیم ساعت دیگر قافله حاجّ بدینجا خواهند رسید، و با ایشان برو. این را گفت و برفت. میرزا ابراهیم به انتظار قافله نشست. پس از نیم ساعت قافله پیدا شد. اهل قافله از دیدنش تعجب کردند. قضیه را سؤال نمودند. ایشان را به جوابهایی ساکت نمود. پس او را ردیف خود سوار نموده، به مکه بردند. پس از اعمال حج، روز چهاردهم از مکه بیرون آمده، در همان محل معین توقّف کرد. ناگاه علّو حاضر گردید، بر همان اسب سوار. حاج میرزا ابراهیم را ردیف خود سوار نموده، رو به راه گذاشتند. از نزدیکی بارگاه حرّ، وارد کربلای معلی گردیدند. در بین راه، در جواب سؤال دوّم گفت که: حضرت مولی علیه السلام فرمود جواب این

سؤال با محمد علی شعرباف شوشتری است، در شوشتر. پس از اندک زمانی، در برابر خیمه گاه وارد شدند. حاج ابراهیم را پیاده نموده، علّو روانه راه خود شد. حاج ابراهیم پس از مراجعت به اصفهان و پذیرایی از دیدن اهل بلد، به زن خود گفت: برای من توشه ای مهیا کن که می خواهم به دهگرد رفته، با بعضی از طرفهای خود حساب نمایم. زنش تهیه توشه ای کرده، حاج ابراهیم به دهکرد رفت، و اتفاقاً تصادف (برخورد و ملاقات) نمود با قافله شوشتریها که می خواستند به شهر خود مراجعت کنند. قاطری از ایشان کرایه نموده، با ایشان به شوشتر آمد. در محله ای که بیرون شهر بود، قافله نازل گردید. اهل قافله همان جا متفرّق شدند. حاج ابراهیم به شهر آمده، از منزل محمد علی شعرباف جویا شد. پس از زحمت بسیار، حاج محمد علی شعربافی را به وی نشان دادند. پس از مذاکرات، معلوم شد که از مطلب بیگانه است. باز حاج ابراهیم در مقام تجسس برآمده، تا نزدیکی غروب گردش کرد. مأیوس شد و خواست به محلّ اول مراجعت نموده، به اصفهان برگردد. کسی را ملاقات نموده، گفت: از این يك نفر هم می پرسم، اگر خبری نشد، دیگر بر می گردم. از او سؤال نمود. جوابش داد: در این نزدیکی محمد علی شعرباف فقیری هست که معاشرتی با کسی ندارد، و او را با مثل تو اهل اصفهان طرف معامله نخواهد بود. جوابش داد: تو کارت نباشد او را نشانم بده. او را آورد مقابل دکان محمد علی. دید که صاحب دکان می خواهد دکان خود را ببندد؛ و برود برای نماز. چون نگاه شعرباف به حاج ابراهیم افتاد، به او گفت که: ای حاج ابراهیم، حضرت مولی ﷺ فرمود که: از برای تو از درگاه خدا مسألت نمودیم، و سه پسر از برای تو تقدیر فرمود، که یکی از آنها فعلاً در شکم مادر خود می باشد؛ دیگر برو که من می خواهم برای نماز به مسجد بروم. حاج ابراهیم گفت: از اصفهان تا

اینجا برای زیارت تو آمده ام، البتّه به این قدر از تو راضی نمی شوم، باید مرا به منزل خود ببری، و مهمانی کنی. گفت: غذای من چیزی است که تو از آن نمی توانی بخوری. گفت: هر چه هست قانع و راضی و شاکرم. گفت: پس من هم حرفی ندارم. (بعد از نماز در مسجد) به اتفاق در دکان رفتند. دید که دکان مستطیلی دارد که نصف آن را دکان، و نصفش را اطاق خلوت خود نموده و پرده در وسط زده است؛ و عقب دکان مختصر حیاطی است که حیاط سکنايي او می باشد. هنگام غذا خوردن، حاضر نمود نان جو و مقداری دوغ، و با هم تناول کردند. حاج ابراهیم پرسید که: از کجا تو به این مقام رسیده ای؟ گفت: از جانب (بواسطه يك شخص) قرّاقی، یعنی سربازی؛ زیرا که در چندی پیش زن و بچه هایم فوت کردند، و من در مصیبت ایشان بسیار مهموم و مغموم بودم، و لکن صبر می نمودم. در این اثنا يك روز دیدم شخصی نظامی در دکانم حاضر گردید. به من گفت: همی خواهم که پول حلالی که دارم به تو بدهم، و تو از همان جوهایی که برای خوراک خود می گیری، برای من بگیری و نان درست کنی؛ به من بدهی. من با خود گفتم که: این نظامی و مأمور دولت است، و من حال معاشرت با چنین اشخاص را ندارم. از او قبول نکردم و عذر آوردم. پس با دل شکسته به من گفت: اگر شخصی بخواهد؛ با پول حلال؛ طعام حلالی به دست آورد؛ و مثل تویی از او قبول نکند، چکار باید بنماید؟ چون این را گفت خاطر من برایش شکسته شد؛ و گفتم: حاضرم، بفرما. پس مقداری پول از کیسه بیرون آورده، فرمود: اینها را جو بخر، از همان جوهایی که برای خودت می خری؛ و برای اینکه زحمت زیاد نباشد، مقدار يك هفته برایم از آنها نان تهیه کن، و پس از يك هفته دوباره پول به تو خواهم داد. پولها را گرفته، طبق دستورش عمل کردم و نانها را برد. پس از يك هفته، باز آمد و پول آورد؛ و به همان طریقه برای

او نان تهیه می نمودم و می برد، تا اینکه در يك هفته؛ مقدار مختصری پول داد، و گفت: برای کفایت سه چهار روز، نان برای من تهیه کن، که من در این هفته، در فلان روز+ از دنیا می روم. محمد علی می گوید: از استماع این کلام؛ خاطر من شکست. به او رو نمودم. گفت: نه، مطلب همین است که به تو گفتم. پس گفت: در همان روز، صبح زود در قلعه می آیی و در خانه دوّم قلعه، حجره سیزدهم، رو به دست چپ شماره می کنی. من در آن حجره خوابیده و از دنیا در گذشته ام، و خودت متصدی تجهیز من بشو، و در گوشه حجره کیسه ای است که در آن مبلغی پول حلال است. آنها را بیرون آورده، مخارج تجهیزم کن، و بقیه را برای نظامیها (همکاران او)، طبق میل خودشان مصرف شام برسان. این را گفت و برفت. من خیلی متأسّف شدم، و در فکر بودم؛ تا روز موعود، صبح پیش از آفتاب به قلعه رفته، به همان ترتیب عمل کردم. او را در همان اتاق، فوت شده یافتم. کیسه ای را که نشان داده بود؛ بیرون آورده، آنچه گفته بود؛ انجام دادم. به خانه برگشتم، و در فُقد او تأسّف می خوردم؛ تا يك روز دیدم کسی آمد؛ و گفت: ای محمد علی، حضرت مولی علیه السلام تو را می طلبد. گفتم: من لیاقت خدمت رسی او را ندارم. گفت: خاطرت جمع باشد، طوری نیست، برخیز بیا. گفتم: پس تو باید همراه من و یار من باشی. گفت: قبول است. با هم رفتیم. کوچه و بازار را درست مشاهده نکردم. با اندک زمانی بیرون شهر رسیدیم. صحرا را سبز دیدیم، با هوای لطیف و ملایم. قدری برفتیم. چادری مشاهده نمودم که از آن نور بالای رفت. آن شخصی که همراه من بود، فرمود: در همین چادر، حضرت ولیّ عصر (صلوات الله علیه) تشریف دارد. چون به نزدیک چادر رسیدیم، فرمود: به جای خود باش تا بروم برایت اذن دخول حاصل کنم. پس از لحظه ای پیامد و گفت: اجازه دخول داری، بیا. با هم برفتیم، شرف حضور

دریافت نمودیم. حضرت علیه السلام فرمود: ای محمد علی، کاری که به تو رجوع دادیم، خوب انجامش دادی، و ما را خوشحال کردی. عرض کردم: کدام کار؟ فرمود: کار آن نظامی که برایش نمودی، او را من فرستاده بودم. اکنون می خواهم منصب آن نظامی را به تو بدهم. عرض کردم: **من طریقه نظامی بودن را بلد نیستم و حال آن را ندارم.** فرمود: نمی خواهیم تو را نظامی کنیم، می خواهیم همان منصبی که (او) نزد ما داشته، به تو بدهیم. من تأملی کردم، شخصی که با من بود، به من اشاره نمود که: بگو چشم. گفتم: چشم. فرمود: به تو دادیم، برو. از آن وقت که حضرت این را فرموده، هر جا تشریف داشته باشد، صدای زنده من می شنوم، و با اسباب غیر عادی خدمتش می رسم؛ و کارم رسانیدن پیغام آن جناب است؛ به مردمی که به حضرتش مراجعه کرده باشند، و کار علّو رسانیدن اموال و اثقالی است؛ که به دستور آن حضرت باید به مردم برسند. و مرحوم خوینی (اعلی الله مقامه) فرمود که: اکنون این حکایت در بین اولاد او (حاج ابراهیم) از مسلمات است، و به این امر افتخار می کنند.

✎ مرحوم علامه نهایندی {۱۲۷۸-۱۳۶۹ هـ.ق} (در کتاب عبقری الحسان ج ۲ ص ۱۰۴، عبقریه ۶، الیاقوت الأهرم یاقوتة ۳۱) نقل کرده است: دیدن تاجر دیگری است از اهل اصفهان، آن حضرت را در غیبت کبری، و نشناختنش آن سرور را در حین تشرّف؛ و ایضا دیدم به خطّ جناب آقای میرزای مزبور (میرزا باقر اصفهانی فقیه ایمانی) در یاقوته سابقه که نقل فرمود: آقای جلیل، سیّد ثقه صالح تقی نقی، سیّد محمد تقی (دامت برکاته و توفیقاته)، که واعظ و اهل منبرند در اصفهان، از مرحوم مغفور، فخر الفقهاء الکرام، قدوة العلماء العظام، آقای حاج آقا جمال الدین (طاب ثراه)، {۱۲۸۴-۱۳۵۴ هـ.ق} فرزند ارجمند مرحوم مغفور حضرت حجّة الاسلام و المسلمین آقای حاجی شیخ محمد باقر (طاب ثراه) (امام جماعت و

ریاست عامّه در زمان خود در مسجد شاه اصفهان) فرمودند: (بعد ۱۳۱۴ هـ.ق) من برای نماز ظهر، در مسجد شیخ لطف الله (که واقع است در میدان شاه اصفهان) می آمدم. نزدیک مسجد، دیدم جنازه ای را می برند، و چند نفر حمالها و کشیکچی ها همراه او هستند؛ و شخص حاجی تاجری از مهمّین تجّار هم (که از آشنایان من بود) در عقب آن جنازه بود، و به شدّت گریه می کرد و اشک می ریخت. من بسیار متعجّب شدم از آن که: اگر این میّت از بستگان بسیار نزدیک این حاجی تاجر است که به این طور گریه می کند برای او؛ پس چرا به این نحو مختصر و به وجه موهوبیّت او را می برند؛ و اگر بستگی با او ندارد، پس به چه سبب این طور جزع و گریه می کند برای او؟ تا آنکه نزدیک به من رسید. پیش آمد و گفت: آقا به تشییع جنازه اولیاء حق نمی آید؟ من از شنیدن این کلام، منصرف از رفتن مسجد و جماعت شدم، و به همراه آن جنازه رفتم تا سر چشمه پاقلعه در اصفهان، که سابقاً غسالخانه مهمّه این بلد بود. چون رسیدم آنجا، زیاد خسته شده بودم از دوری راه و پیاده بودن، و در آن حالت؛ در نفس خود ملامت زیادی پیدا کردم که: چه جهت داشت که ترك نماز اوّل وقت و جماعت را کردم، و تحمّل این خستگی را به خود وارد آوردم؛ محض این کلمه حاجی، و به حال افسردگی نشسته بودم در این فکر، که آن شخص حاجی آمد پیش من؛ و گفت: شما از من نپرسیدید که این جنازه از کیست؟ گفتم: بگو. گفت: امسال را که می دانید من مشرف به حجّ شدم؛ در مسافرتم چون نزدیک کربلا رسیدیم، آن ظرفی که تمامی پول و مخارج سفر من، با باقی اسباب سفر و حوائج من در آن بود، دزد برد، و در کربلا هم هیچ آشنایی که از او پول قرض کنم، نداشتم. پس در تصوّر آنکه؛ با دارایی من، و رسیدن من تا اینجا، و ممنوع شده باشم به کلی از حجّ؟! بی اندازه متألّم و غمناک و افسرده حال بودم، و در غصّه و فکر بودم که

چه کنم؛ تا آنکه شب را روانه به مسجد کوفه شدم. در بین راه که تنها و سر به زیر از غم و غصه بودم، دیدم سواری با کمال هیبت و به اوصافی که در وجود مبارك حضرت صاحب الامر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) توصیف شده، در برابرم پیدا شدند، پس ایستادند و فرمودند: چرا این طور افسرده حالی؟ عرض کردم: مسافرم، خستگی راه سفر دارم. فرمودند: اگر سببی غیر از این دارد بگو؛ تا آنکه از اصرار ایشان، شرح حالم را عرض کردم. پس در این حال، صدا زدند: هالو (هَلُو). دیدم بغتةً شخصی پیدا شد با لباس کشیکچی ها، با لباس نمدی. و در اصفهان هم در بازار، نزدیک حجره ما، کشیکچی داشتیم که اسمش هالو (هَلُو) بود، و در این حال که آن شخص حاضر شد، خوب نگاه کردم دیدم همان هالو (هَلُو)ی در اصفهان است. پس به او فرمودند: اسباب دزد برده او را به او برسان، و او را ببر مکه و برگردان. و خود ناپدید شدند. پس آن شخص به من گفتند: در ساعت معینی از شب و جای معینی بیا تا اسبابهای تو را به تو برسانم. چون آنجا حاضر شدیم، او هم حاضر شد، و آن ظرفی که پول و اسباب من در آن بود، به دست من داد و فرمود: درست ببین و قفل او را بگشا، و بفهم که تمام است. دیدم هیچ از آنها ناقص نیست. (چنان سریع آنرا از دست دزدها بدرآورده و به من رسانده بود که فرصت دست زدن به آن و باز کردن و تصرف در آنرا پیدا نکرده بودند) پس فرمود: برو اسباب خود را به کسی بسپار، و (بعد از فراغ زیارات مشاهد عتبات) فلان وقت و فلان جا حاضر باش تا تو را به مکه برسانم. من همان موقع (موعود) حاضر شدم، او هم حاضر شد. فرمود: در عقب من روانه شو. پس به همراه او روانه شدم. قدر کمی که رفتیم، دیدم در مکه ام. پس فرمود: بعد از اعمال حج، در فلان مقام حاضر شو تا تو را برگردانم. و بر رفقای خود بگو: با شخصی، از راه نزدیکتر آمدم، که ملتف

(این واقعه) نشوند. و آن شخص در رفتن و برگشتن، به بعضی صحبتها با من حرف می زدند به طور ملایمت، لکن هر وقت می خواستم بیرسم شما هالو (هَلُو)ی در اصفهان ما نیستید؟ هیبت او مانع می شد از این سؤال. پس بعد از فراغ از اعمال (عمره و حج و زیارت)، در آن مقام معین حاضر شدیم، و مرا به همان نحو اوّل، به کربلا برگردانید. پس در آن موقع فرمود: از من حقّ محبّت بر تو ثابت شد. گفتم: بلی. فرمود: مطلبی دارم، در موقعی که خواستم؛ در عوض انجام بده. و رفت، تا آنکه (با قافله) در اصفهان آمدم و نشستم برای رفت و آمد مردم. پس همان روز اوّل دیدم همان هالو (هَلُو) وارد شد. خواستم برای او برخیزم و بر حسب آن مقام که از او دیدم، احترام و تجلیل کنم، پس اشاره فرمود به اظهار نکردن مطلب. و رفت در قهوه خانه پیش خادمها، و مانند همان متوسطین و کشیکچی گرها آنجا قلیان کشید و چایی خورد، و بعد از آن چون خواست برود، آمد نزد من و آهسته فرمود که: آن مطلب که گفتم این است که: در فلان روز، دو ساعت به ظهر مانده، من از دنیا می روم. و هشت تومان پول با کفنم در صندوق، در منزل من است، در بازار. آنجا بیا و مرا دفن کن. و آن (روز) امروز بود که رفتم، و از دنیا رفته بود، و کشیکچی ها جمع شده بودند. پس در صندوق او، به همان نحو که گفته بود، هشت تومان پول با کفن او بود؛ برداشتیم، و حال برای دفن او آمده ایم. آن وقت آن حاجی گفت: آقا، الحال چنین کسی از اولیاء الله نیست؟ و فوت او گریه و تأسّف ندارد؟

✨ مرحوم علامه نهانندی {۱۲۷۸-۱۳۶۹ هـ.ق} (در کتاب عبقری الحسان ج ۲ ص ۱۰۴، عبقریه ۶، الیاقوت الأحمر یاقوتة ۳۰) نقل کرده است: دیدن یکی از تجّار اصفهانی است آن بزرگوار را در غیبت کبری، و نشناختنش آن سرور را در حین تشرّف؛ دیدم به خطّ عالم جلیل معاصر ثقة الاسلام، آقای آقا میرزا باقر اصفهانی (فقیه

ایمانی)، صهر مرحوم حجة الاسلام آقای حاج منیر الدین اصفهانی، که نقل فرمود: در سنه هزار و سیصد و پنجاه و نه هجری، سید جلیل، ثقه معتمد، عالم کامل امجد، سید العلماء الاعلام، فخر الفقهاء العظام، البدر البهیّ و مرّة کلّ عین، آقای حاجی میرزا محمد حسین، امام جماعت و ریاست در مسجد سید در محلّه بید آباد اصفهان، (دام الله افاضاته العالیه فی طول الأزمان)؛ از سلسله جلیله علیّه عالیّه فردوس مقام حجة الاسلام علی الإطلاق فی کلّ الآفاق، البحر الزّاهر الحاج سید محمد باقر (طاب ثراه)؛ فرمودند که: نقل کرد برای من، ثقه صالح و شیخ جلیل عالم فاضل، حاج ملا حسین از احباب موثّقین من (که اگر جز ایشان نقل می کرد برای من چنین واقعه ای را، موجب اعتماد من نمی شد) از سید اجلّ، افقه اعظم، سند الفقهاء الأبرار و سید العلماء السّادة الأطهار، الدّار الفاخر، مولانا الحاج میرزا محمد باقر (طاب ثراه)، (۱۲۲۶-۱۳۱۳ هـ) الشّهیر به چهار سوقی از محلات اصفهان، صاحب کتاب مستطاب روضات الجنّات در رجال و احوال علماء اعلام، که در مقام اشتهار و تشریف، غنی از توصیف و تعریف است، و قبر شریف ایشان در اصفهان در مقبره عظیمه جلیله تخت فولاد، که گنجینه غریبه ای است از قبور و ارواح طیّبه اولیاء ابرار و علماء اخیار (قدّس الله تعالی اسرارهم و ارواحهم) و متصل است به مسجد اعظم، آنجا که مشهور به مسجد مصلّی است، و فعلاً مدفن ایشان از تکایای عظیمه مهمّه آن مقبره شریفه شده، مشتمل بر مسجد مخصوص و بر حجرات مهمّه و مرجع کلّی برای دفن عمومی اهل ایمان برای تیمّن به قرب مدفن ایشان و استفادات کلیّه از زیارت آن مقام شریف، و قبل از آن که؛ آن مقام شریف مدفن ایشان شود، بیابانی بود افتاده، که هیچ محلّ توجّهی نبود برای دفن اموات در آنجا؛ آقای ناقل معظم الیه فرمودند که: آن شیخ عالم صالح تقیّ (ملاحسین)، مصاحبت و مؤانست تامّه داشتند با این

عالم اجلّ (صاحب روضات). نقل کردند که ایشان در حال حیات خود تأکید اکید، و توصیه بر وجه تشدید می فرمودند که: بعد از فوت، در این زمین و بیابان مرا دفن کنید. من از سبب آن پرسیدم از ایشان. فرمودند: سببش این است که اینجا مدفن یکی از اولیاء مکرمین الهی شده. و شرح آن را چنین فرمودند که: حاجی تاجری از آشنایان من، که از جهت شدت حسن احوال و صلاح او، مصاحبت و مؤانست تامّه با او داشتم، حتّی آنکه از احدی مرسوم من نبود که امر توصیه (وصیت) در اموال او را متصدّی شوم و عهده دار انجام آن شوم، لکن بر حسب کمال حسن و صلاح او، امر توصیه او را هم در عهده قبول کرده بودم. او نقل کرد برای من؛ بعد از مراجعت از سفر حجّ خود که: من از اصفهان برات پولی داشتم از برای مصارف سفر خود نزد کسی در نجف اشرف. و در موقع تشرّف، آنجا چون رفتم برای وصول آن پول، طول کشید تا وقت مغرب. چون برگشتم، قافله ای که بنا بود با آن حرکت کنم برای مگّه مشرفّه، و رفقاء و اسباب من هم در آن قافله بود، از نجف بیرون نرفته بود. وقتی در عقب آن قافله رفتم، دروازه نجف را بسته بودند. من به هر اندازه اصرار الحاح و التماس کردم که مستحفظ در را باز کند، قبول نکرد. ناچار ماندم در عقب دروازه تا صبح شد، و در را باز کردند. من بیرون رفتم، و تا وقت ظهر راه رفتم، و هیچ اثری از قافله نیافتم، و ترسیدم دیگر تنها بروم، اسباب هلاک شود. و لهذا دو مرتبه برگشتم رو به نجف، که شاید با قافله دیگر حرکت کنم. چون رسیدم به دروازه نجف، شب شد. باز در بسته شده بود، و ناچار، ماندم عقب دروازه؛ تا قریب فجر شد. پس شخصی پیدا شد به هیأت و لباس کشیکچیهای اصفهان، بالباس نمدی که مرسوم لباس آنها است. به طور تندى به من گفت: چرا شما عجمها نماز شب نمی خوانید؟ از دیشب تا حال اینجا بودی، می خواستی نماز شب را بخوانی، و الحال

برخیز بیا. در عقبش روانه شدم، تا برد مرا در مقامی خدمت آقای بزرگواری. چون رسیدم، فرمودند به آن شخص که: او را برسان به مگه. و دیگر ناپدید شدند. پس آن شخص با من وعده کرد ساعت معینی را، در وقت معین که: آنجا حاضر شو. چون آن وقت حاضر شدم، فرمود: پای خود را در راه رفتن، در جای پای من بگذار. من به همان نحو عمل کردم. طولی نکشید که تقریباً ده قدم یا قدری بیشتر حرکت کردیم، خود را در مگه دیدیم، و آثار مگه را مشاهده کردم. چون آن شخص خواست از من مفارقت فرماید، من عرض کردم: استدعای کنم که مرحمت را به اتمام رسانید؛ به آنکه در مراجعت از مگه هم؛ در مصاحبت شما باشم. فرمود: قبول می کنم به شرط آنکه مقصدی هم که برای من هست، انجام بدهی. قبول کردم. پس مقامی را وعده فرمود که بعد از فراغ اعمال حج، آنجا حاضر باشم. پس از فراغ، آنجا حاضر شدم و به همان نحو مرا مراجعت دادند به نجف. پس در موقع مفارقت پرسیدم: آن مقصد چیست؟ فرمود: در اصفهان می گویم. پس بعد از آمدن به اصفهان، آمدند پیش من. دیدم از همان کشیکچی های اصفهانی می باشند. فرمود: آن مقصد آن است که من در فلان روز و فلان ساعت از دنیا می روم، و تو آن وقت بیا و مرا دفن کن. و مکان دفن خود را در این مقام معین فرمود. پس در همان وقت معین که من رفتم در منزل او، دیدم از دنیا رفته. و بر حسب دستور ایشان که داده بودند، او را دفن کردم. پس آن آقای معظم الیه (صاحب روضات) فرمودند که: چون آن حاجی تاجر به این شرح ذکر کرد؛ که این زمین؛ محلّ دفن آن ولی الهی شد؛ به دست خود او؛ من هم می خواهم در جوار ایشان دفن شوم.

توضیح: نام کشیکچی واقعه اخیر؛ بر قبر او "میرزا حسین" ذکر شده است، که قبر و بقعه صاحب روضات در پائین پای او بنا شده است.

پژوهشگردها و آموزشگردهاى بنياد حيات اعلى

علوم معرفت الهى - علوم زبان وحى - علوم كلام وحى

علوم تلاوت كلام وحى - علوم كلام خازنان وحى - علوم فقه آئين الهى

علوم تقويم نجوم تخيم - علوم طب جامع - علوم پاكزيستى

آموزش برتر (اعلى) - علوم برتر (اعلى) - علوم توانمندى بانسروى الهى

علوم عمارت برتر - علوم انساب و تبارشناسى - رسانه هاى حيات اعلى

طرح و برنامه ريزى پژوهشى و مديريت و اشراف علمى

دار المعارف الإلهية

نشر ششم: يازدهم جمادى الآخري ١٤٣٧

www.Aelaa.net

aelaa.net@gmail.com

والحمد لله رب العالمين